

زندگی قصه‌ای نیست، که هرگز فراموش شود. لحظه لحظه‌ی آن مثل یک جریان زنده و توفنده در خیال ما جاری است. این جریان جاری، ما را به خوابی سنگین فرو برده است و آن گاه بیدار می‌شویم که دریغ لحظه‌ها را احساس می‌کنیم. سال‌ها پیش نامه‌ای منسوب به گابریل گارسیا مارکز، نویسنده‌ی معاصر، در فضای مجازی منتشر شد، جدا از این که نویسنده چه کسی است، نامه بسیار پرمغز و عمیق است.

ظاهراً این نوشته، مربوط به زمانی است که نویسنده احساس می‌کند، دیگر فرصتی برای زندگی ندارد و بیماری او را از پای در خواهد آورد؛ گابریل در نامه‌ی خداحافظی خود چنین نوشته بود: «اگر خداوند برای لحظه‌ای فراموش می‌کرد که من عروسکی کهنه‌ام و تکه کوچکی زندگی به من ارزانی می‌داشت، احتمالاً همه‌ی آنچه را به فکر می‌رسید نمی‌گفتم، بلکه به همه چیزهایی که می‌گفتم فکر می‌کردم. کمتر می‌خوابیدم و بیشتر رؤیا می‌دیدم، چون می‌دانستم هر دقیقه که چشمانمان را برهم می‌گذاریم، شصت ثانیه نور را از دست می‌دهیم...»

خدایا اگر دل در سینه‌ام می‌تپید، نفرتم را بر یخ می‌نوشتم و طلوع آفتاب را انتظار می‌کشیدم... دوباره بعضی از جملات را مرور کنیم؛ «هر دقیقه که چشمانمان را بر هم می‌گذاریم، شصت ثانیه نور را از دست می‌دهیم...» چه حجم انبوهی از تاریکی به دور از نور بودیم. چه لحظه‌هایی به دور از دوست در سرزمین جهل و نفرت پرشتاب دودیدیم! چه لحظه‌هایی که حضور نور را ادراک نکردیم. زندگی همین ثانیه‌ها است، ثانیه‌ها، ثانیه‌ها!

و ما چه آسان لحظه‌ها را به باد می‌سپاریم.

اگر دوباره به ما زندگی ارزانی شود - مثل همین امروز که دوباره از خواب به لطف دوست برخاستیم - آیا همان راه همیشگی را نمی‌رویم؟ آیا دوباره از نفرت‌ها، خاطره نمی‌سازیم و هزاران آیه‌های دیگر.

چندی پیش در وبلاگ دوست عزیزی که در ستیز با بیماری است و خدایش به زودی عافیت دهد، خواندم که این

روزها به چه می‌اندیشد: این روزها:

به ۱۸۰ کتابی فکر می‌کنم که نخوانده‌ام،

به آدم‌هایی فکر می‌کنم که نبخشیده‌ام،

به راز و رمزهایی فکر می‌کنم که درک نکرده‌ام،

به راه‌هایی که نرفته‌ام فکر می‌کنم،

به روح‌هایی فکر می‌کنم که ننواخته‌ام،

به شعرهایی فکر می‌کنم که نگفته‌ام،

به تصویرهایی فکر می‌کنم که ثبت نکرده‌ام،

به طلوع‌هایی فکر می‌کنم که بیدار نبوده‌ام،

به دانشی فکر می‌کنم که نیاموخته‌ام،

به قدرهایی فکر می‌کنم که نشناخته‌ام،

به خاطراتی فکر می‌کنم که نسوزانده‌ام،

به لبخندهایی فکر می‌کنم که نزده‌ام،

به محبتی فکر می‌کنم که ابراز نکرده‌ام،

به روزهایی فکر می‌کنم که ندرخشیده‌ام.

باید بشتابم برای زندگی.<sup>۲</sup>

زندگی درک درست لحظه‌هاست. باید برای زندگی شتاب کرد،

دوباره نگاه کن، زندگی همین لحظه‌های اندک است. اندک‌ها زندگی را می‌سازند.

دوباره نگاه کن، این لحظه یک زندگی تازه است؛ دوباره نگاه کن... ■

دوباره نگاه کن

# زندگی همین لحظه‌های اندک است

محمدعلی شامانی

پی‌نوشت

۱. شامانی، محمدعلی (۱۳۸۸)، مهارت نوشتن، چاپ اول، نشر نسیم، تهران، ص ۲۳.

2. [www.salamssalamati.blogfa.com](http://www.salamssalamati.blogfa.com)